



خلسہ ی عشق

نجمہ پڑمان

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	نجمه پژمان
عنوان و نام پدیدآور	خلسه ی عشق / نجمه پژمان
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	ص ۴۷۸.
شابک	4 - 132 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۱
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	: ۱۳۹۱
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۱
کد پیگیری	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خلسه ی عشق

نجمه پژمان

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-132-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

به نام خداوند بخشنده

زمستان است و گلوله‌های برف نرم‌نرمک از دل پاک آسمان جدا شده و با لبخند پا به دنیایی دیگر یعنی زمین می‌گذارند، برف‌هایی که خبر ندارند با جدا شدن از قلب آسمان عصری کوتاه انتظارشان را می‌کشد. داستانی شگفت‌انگیز و پر ماجرا در فصل زمستان شکل گرفت. در شبی آرام و بی‌دغدغه سرنوشتی عجیب دستاویز بازی روزگار شد، در فصلی که سپیدی و یکرنگی را به ارمغان آورده و سوز و سرمایش زیبایی‌های خاص خود را به همراه دارد. چه بسا افرادی فصل زمستان را به بهار و طراواتش ترجیح می‌دهند.

در ابتدا سرکی می‌زنیم به یکی از روستاهای استان لرستان، روستایی زیبا و خوش آب و هوا، همان‌جا که خانه‌هایشان از خشت و سنگ‌هایی کوهستانی و گاه از چوب ساخته شده. زنان صبح خروس‌خوان از خواب بیدار می‌شوند و به تمام امور خانه رسیدگی کرده و گاه دوش به دوش مردان در مزرعه کار می‌کنند، زنانی که پشت دار قالی می‌نشینند و هنرمندانه تار و پود نخ‌ها را بهم گره زده و نقشی زیبا به نمایش می‌گذارند. همان‌جا که بوی خوش نان تازه‌شان اشتها برانگیز است و به‌بع‌مقطع گوسفندان خود آرامشی برای ساکنان روستا به همراه دارد و با افتخار به آغل گوسفندان خود می‌نگرند. چشمه‌ای که غازها و مرغابی‌های بسیاری را با نوای دل‌انگیزش دعوت به مهمانی می‌کند. کمی دورتر درختان بزرگ و سر به فلک کشیده‌ی بادام و گردو و انگورهای یاقوتی همانند طلا می‌درخشند.

این بهشت زیبا شاید برای مردمانش تکراری و کمی خسته کننده شده

باشد، اما برای کسانی که برای تجدید آب و هوا از شهرهای دور و نزدیک می‌آیند سرزمینی پر روح و رویایی به چشم می‌آید. چه بسا افرادی اهل قلم که به آن روستا می‌آمدند تا ذهن‌شان باز و شعری زیبا بر لبان‌شان جاری شود. این روستای زیبا از برف پوشیده و منظره‌ی بدیع و جالبی برای نقاشی کردن به دست یک هنرمند می‌داد. می‌گویند هر انسانی فرشته‌ای مخصوص به خود دارد که از سوی خداوند کتاب سرنوشتش را از همان بدو تولد ورق خواهد زد و هیچ‌کس نمی‌تواند سرنوشت رقم خورده را به تصرف خود درآورد.

آن سال زمستان زودتر از سال‌های گذشته از راه رسیده و تن‌پوش سفیدش را بر تن کرده بود. هنا دختر هفت ساله‌ای که به تنهایی توی حیاط کوچک خانه‌شان آدم‌برفی می‌ساخت نمی‌دانست قرار است زندگی‌اش به‌طوری ناگهانی تغییر کرده و در پیچ و خم جاده‌ی زندگی گام بردارد.

با دو چوب خشک برای آدمک سفیدش دست گذاشت، اما آدمک چشم نداشت و هنا خیره به صورت سفید آن نمی‌دانست چگونه چشمی برایش بگذارد که صدای مادر بزرگ برخاست:

- بیا تو دختر، می‌خوای سرما بخوری؟

ماه بانو نام مادر بزرگش بود که تا آن زمان به همراه پدرش بار بزرگ کردن او را به دوش می‌کشید. او با وجود فرسودگی، هفت سال تمام تلاش کرده بود جای خالی مادر را برای هنا پر کند. پدرش یوسف بشارت، مسئول فرش‌هایی بود که زنان و دختران روستا می‌بافتند. آن‌ها را به شهر می‌برد و می‌فروخت. در این میان از هر فرش مقدار اندکی دلالتی می‌کرد و به‌خاطر ایمان و اعتقاد بسیار اهالی روستا به او احترام خاصی می‌گذاشتند و

حرفش را مانند سَند قبول داشتند.

وقتش رسیده کمی از چهره‌ی شخصیت این داستان بگوییم، چهره‌ای که سال‌ها باعث رنج و عذابش بود. برعکس شخصیت خیلی از داستان‌ها که زیبایی منحصر به فردی دارند هِنای داستان ما زیبایی خاصی نداشت. او با دیگران کمی متفاوت بود و همین تفاوت باعث گوشه‌گیری و انزوایش می‌شد. در شش سالگی دنیای اطرافش را تیره و تار دید و با سر به دیوار خورد. روز بعد از پله‌های سنگی خانه به پایین پرتاب شد. آن زمان آقای بشارت به صرافت افتاد که او را فوراً به درمانگاه ببرد، دکتر درمانگاه پس از معاینه از پدرش خواست تا او را به یک چشم پزشک در شهر نشان دهد. هنگامی که در راه بازگشت از خرم‌آباد بودند خوشحال بود که می‌تواند با وجود عینک به راحتی ببیند، اما کم‌کم متوجه شد که چقدر آن عینک ذره‌بینی روی چهره‌اش تأثیر منفی گذاشته به حدی که چند تا از بچه‌های ده مسخره‌اش می‌کردند. خانه‌ی عمه نرگس دیوار به دیوارشان بود. او دو دختر عمه داشت به نام‌های مهتاب و لاله که تقریباً هم‌سن و سال خودش بودند.

یک روز وقتی از آن‌ها خواست با هم بازی کنند، مهتاب خندید و گفت: - بچه‌ها می‌گن تو کوری و بدون عینک نمی‌بینی، پس من باهات بازی نمی‌کنم.

لاله که یک سال بزرگ‌تر از آن‌ها بود، مانند همیشه متکبرانه دست‌هایش را به کمر زد و گفت:

- ببینم رفتی شهر ته استکان رو بریدن گذاشتن روی چشمات؟ از اولش هم قشنگ نبودى با اون موهای قرمزت! بیا بریم مهتاب...

دست مهتاب را کشید و با خود به داخل خانه بُرد. اشک‌های آن دخترک

مو قرمز قطره قطره از زیر عینک روی گونه‌هایش غلطید. پس از لحظاتی درگیری با خود به داخل خانه رفت. خانه‌ی کوچک‌شان که شامل یک پستو، یک آشپزخانه توی حیاط و یک اتاق نشیمن یا بهتر بگویم تنها اتاق قابل استفاده منزل‌شان بود.

چند بالش روی هم گذاشت تا قدش به آینه‌ی ترک خورده‌ی روی دیوار رسید، خود را درون آینه نگاه کرد؛ موهایی که رنگ آن‌ها به قرمزی می‌خورد، بینی که کک و مک‌های زیادی رویش جا خوش کرده بودند. ابروهای پهن حنایی و هیکل گوشت‌آلود، از همه بدتر آن عینک ذره‌بینی همه و همه دست به دست هم داده بودند تا برای او چهره‌ای ناخوشایند بسازند. انزجار از خود سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. پایین آمد. عینک را از چشم جدا کرده و زیر پاهایش انداخت، خواست عصبانیتش را خالی کند که با صدای مادر بزرگ پایش روی عینک نرسیده متوقف شد. - چی کار می‌کنی دختر؟! -

تصویرش را مات می‌دید، ایستاده و یکدیگر را می‌نگریستند. هنا فریاد زد:

- می‌خوام کور باشم، هیچ جا رو نمی‌خوام ببینم، من دیگه این عینک رو نمی‌زنم، اصلاً می‌شکنمش.

ماه بانو آرام آرام به او نزدیک شد. دستش را گرفت و همان‌جا روی زمین کنار خود نشاند. شانه را برداشت و موهایی را که هر روز می‌بافت باز کرد. این عادت او بود که هر روز موهای هنا را شانه زده و می‌بافت. دستی به زلف‌های قرمزش کشید و گفت:

- رسیدن به سرشونه‌ها!

کمی خود را عقب کشید و در جوابش گفت:

- نمی‌خوام مادر بزرگ... نمی‌خوام شونه‌شون کنی. -
به حرفش گوش نداد و به شانه زدنش ادامه داد. وقتی لرزیدن شانه‌های دخترکش را دید او را به سمت خود برگرداند و با دست‌های چروکیده‌اش اشک‌هایش را سترد و گفت:

- تو قشنگ‌ترین چشم رو تو روستا داری، نباید با گریه خرابش کنی.

به آغوشش پناه برد و با حق‌حق گفت:

- من زشتم... زشتم، چرا شما همیشه می‌گید من قشنگم؟

شانه‌هایش را ماساژ داد و با کشیدن آهی گفت:

- تو دختر قشنگ منی، تو درست شکل مادرتی، پدرت عاشق مادرت شد و با چه زحمتی اونو از روستای پایین به روستای خودمون آورد. اون موقع پدر بزرگ فوت کرده بود و مادر بزرگ نمی‌خواست دخترشو به روستای بالا شوهر بده، چه قدر کدخدا واسطه شد تا این ازدواج شکل گرفت.

با گریه گفت:

- هیچ‌کس منو دوست نداره، اگه مادر شکل من بوده پس چطور بابا دوستش داشته؟ یکی از بچه‌ها به من می‌گه کدوی قلقله زن هستم، مادر بزرگ ببین صورتمو چرا الکی می‌گید من خوشگلم؟

ماه بانو او را از خود جدا کرده و خیره به چشم‌هایش گفت:

- چشم‌های قشنگ مادرت هر مردی رو به زانو در می‌آورد. تو هم همون چشم‌ها رو داری، درسته که باید زیر عینک پنهونشون کنی، اما یه روز یه مرد سوار بر اسب سفید از راه می‌رسه، از همه پرس و جو می‌کنه، می‌دونی دنبال چی می‌گرده؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- دنبال یه دختر مو شرابی، یه دختر مو قرمز، یه دختر که توی روز در برابر نور خورشید چشم‌هاش عسل و شب سبزی چشم‌هاش همه جا رو می‌گیره، هر کسی سعی می‌کنه دلشو به دست بیاره. اون سوار کار می‌یاد به این خونه، عینک رو برمی‌داره و با خوشحالی می‌گه پیدات کردم. تو همونی هستی که دنبالش می‌گشتم، اون وقت تو رو سوار اسبش می‌کنه و با خودش می‌بره. شما با هم عروسی می‌کنید. اون یک شاهزاده است و تو هم می‌شی ملکه.

مادربزرگش همیشه این قصه را با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد و این‌گونه کمی او را آرام و به آینده امیدوار می‌نمود.

در بین دوستان مدرسه‌اش که همیشه او را مسخره می‌کردند چند نفری هم بودند که با قلب پاک روستایی‌شان سعی می‌کردند او را دلداری دهند اما هُنا فاصله‌اش را با همه حفظ کرده و هیچ دوستی برای خود انتخاب نمی‌کرد؛ در این میان پسری بود که در مقابل آزار و اذیت بچه‌های شیطان روستا به دفاع برمی‌خواست. بایرام، پسر مش باقر عطار بود. او سه سال از هُنا بزرگ‌تر بود و به‌خاطر جثه‌ی قوی‌اش بچه‌های روستا از او می‌ترسیدند، اما تنها بچه‌ها نبودند، گاهی اوقات اهالی نیز از دستش عاصی بودند. در درس مدرسه هیچ پیشرفتی نداشت و جزء شاگردان تنبل به حساب می‌آمد، با تمام شرارت‌هایش هُنا می‌دانست که او قلب مهربانی دارد.

هنا شاگرد زرنگ و باهوشی بود که همیشه مورد تشویق معلم قرار می‌گرفت و همین باعث حسادت عده‌ای از بچه‌های کلاس می‌شد، اما حسادت آن‌ها حس مبارزه‌جویی را بیشتر در او تقویت می‌کرد.

در یکی از همان روزهای فصل زمستان که هُنا به کنار چشمه رفته بود باز

هم مورد آزار و اذیت بچه‌ها قرار گرفت. یکی از دخترهای کلاس در حالی که می‌خندید گفت:

- بگو ببینم چی کار کردی که آقا معلم این قدر دوستت داره؟
مهتاب گفت:

- تازه بایرام هم همیشه مواظبشه.

اصلان پسر لاغر و قد بلند فریاد زد:

- شاید بایرام و آقا معلم عاشق موهای قرمزش شدند! چطوره شما دخترها برید با رنگ‌های قالی موهاتونو قرمز کنید و عینک ته استکانی بزنید، شاید دوست داشتنی بشید.

برای اولین بار به خودش جرأت داد و پر و پر به اصلان نگاه کرد و گفت:
- فکر کردی خودت خیلی خوشگلی؟ از همه‌ی پسرهای روستا زشت‌تری، تو شکل قورباغه‌ای.

اصلان با عصبانیت به او نزدیک شد و گفت:

- چطور جرأت می‌کنی زشت بد ترکیب؟ حالا بهت نشون می‌دم.

کنار چشمه چاله‌ای پُر از لجن وجود داشت به سمتش یورش برد و پرتابش کرد به چاله‌ی پر از لجن، سرو صورتش پر از کثافت و تعفن شده بود. هیچ کجا را نمی‌دید، تنها صدای خنده‌ی آزار دهنده‌ی بچه‌ها را می‌شنید. ناگهان در میان آن صداها ی ناهنجار صدایی که برایش نوید نجات داشت به گوشش خورد.

- شما پسرهای آشغال دارید این‌جا چه غلطی می‌کنید؟

همه فریاد زدند:

- بایرام... بچه‌ها فرار کنید!

سرو صدا و جیغ پسر و دخترها به هوا رفت و طولی نکشید که